

شهیدی که با روزنامه نگار آمریکایی صحبت کرد



هر چه بیشتر از مصطفی برایش می‌گفتم، او که پشت دوربین ایستاده بود، اشکش بیشتر جاری می‌شد. وقتی از لحظه‌لحظه‌ی شهادت مصطفی گفتم، نتوانست خودش را کنترل کند.

هر چه بیشتر از مصطفی برایش می‌گفتم، او که پشت دوربین ایستاده بود، اشکش بیشتر جاری می‌شد. وقتی از لحظه‌لحظه‌ی شهادت مصطفی گفتم، نتوانست خودش را کنترل کند.

به گزارش گروه #171؛ حماسه و مقاومت؛ خبرگزاری فارس، حمید داودآبادی در جدیدترین مطلبی که در وبلاگ خود، #171؛ خاطرات جبهه؛ را به نگارش آورده، روایت جالب و جذابی از دیدار وی با یک روزنامه نگار است:

شاید سال 1384 بود که عباسی از بچه‌های بنیاد شهید تماس گرفت و گفت:

- یه خانم ایرانی‌الاصل که ساکن آمریکاست، اومده موزه‌ی شهدا و داره درباره‌ی عکاسی جنگ تحقیق می‌کنه. من دیدم یکی از کسانی که می‌تونه کمکش کنه، تو هستی. بیارمش پهلوت؟

مثل همیشه، قبول کردم و روز بعد، عباسی همراه با دختر خانمی 21 ساله با تیپ ظاهری‌ای تعجب‌برانگیز که خارجی بودنش را بیشتر فریاد می‌زد تا ایرانی بودنش، به محل کارم آمدند.

حرف زدنش، مثل اکثر آنهایی که تازه فارسی یاد می‌گیرند بود. جالب و چه‌بسا خنده‌دار! با وجودی‌که تسلط کاملی بر کلمات نداشت، ولی کاملا با مفاهیم فارسی و به‌خصوص فرهنگ دفاع مقدس آشنایی داشت.

ظاهرا پهلوی چندتایی عکاس جنگ رفته بود که درباره‌ی "عکاسی جنگ" برایش صحبت کرده بودند ولی حرف‌هایش نشان می‌داد دنبال چیز دیگری است.

با توجه به این‌که در موسسه‌ای تحقیقاتی کار می‌کرد که ظاهرا کارشان بررسی و انتشار تصاویر ویژه از مقبره‌ها و گورستان‌ها بود - و نمونه‌ای هم از کشور عراق با خود داشت - زیاد عجیب ندیدمش.

وقتی خودش را معرفی کرد، جا خوردم:

- من نگار عظیمی پدرم ایرانی است. مسلمان شیعه. مادرم فرانسوی است و خودم در سوئیس به دنیا آمده‌ام. در آمریکا زندگی می‌کنم و در دانشگاه‌های آن‌جا در رشته‌ی علوم سیاسی درس می‌خوانم و فعلا به لحاظ فعالیت کاری، بین بیروت و بغداد در تردد هستم. به زبان‌های انگلیسی و فرانسه تسلط کامل دارم. با عربی و فارسی هم خوب آشنا هستم و مقداری هم آلمانی بلدم. برای برخی نشریات آمریکایی از جمله هفته‌نامه‌ی "نیویورک تایمز" هم مطلب می‌نویسم.

جالب‌تر وقتی بود که گفت:

- از وقتی اومدم ایران، در طول هفته، دو یا سه بار به بهشت‌زهرا می‌روم.

- بهشت‌زهرا؟ چه‌طور؟ مگه اون‌جا چه خبره؟

- نمی‌دونم. ولی وقتی به اون‌جا می‌روم، یک حس عجیبی دارم. نمی‌دونم چه حسی‌به، ولی خیلی برابم خوب و دل‌نشینه. این حس رو دوست دارم. اصلا اون‌جا احساس غریبی نمی‌کنم.

- خب معلومه. چون ایرانی هست، احساس می‌کنی اونا برادرای خودت هستند.

- آه بله. اتفاقا همینه. آره. وقتی به عکس‌های روی تابلوهاشون نگاه می‌کنم، حس خوبی دارم. احساس دوستی باهاشون دارم. بله به قول شما عین برادرارام می‌مونند.

و همین شد که رفتیم سر بحث "عکس در جنگ".

وقتی گفتم: "یکی از موضوعاتی که نمایان‌گر این است که جنگ ما با همه‌ی جنگ‌های دنیا فرق دارد، همین عکس است."

- چه طور مگه؟ حتما شما هم می‌خواهید از این ادعاهای گنده بکنید؟

- نه ادعا نمی‌کنم. یک سوال: شما که درباره‌ی عکس در جوامع مختلف از جمله عراق و لبنان کار کردی، کجا دیدی که یک رزمنده در جبهه، پشت عکس خودش حدیث، روایت یا قطعه شعری عرفانی بنویسد و به دوستش هدیه بدهد؟ اصلا کجای دنیا دیدی که یک جوان 16 ساله، قبل از این که داوطلبانه به جبهه برود، خودش برود عکاسی و به قول ما یک عکس حمله‌ای بگیرد و بگوید وقتی شهید شدم، دوست دارم این‌را روی حمله‌ام بزنید.

و وقتی گفتم: "بعضی از عکس‌ها با آدم حرف می‌زنند." قیافه‌اش را کج کرد و گفت: "این هم از اون ادعاهاست."

- خب باشه حالا بهت می‌گم. ببینم تو دوست‌پسر داری؟

این‌را که گفتم، رنگش پرید. با ناراحتی گفت:

- مسائل خصوصی من به شما ربطی نداره. لطفا وارد این چیزها نشید.

- نه خیر نمی‌خوام وارد مسائل شخصی شما بشم. می‌خوام ببینم می‌دونی عشق و دوستی یعنی چی؟

- خب معلومه. همه می‌دونند.

- نه. می‌خوام بدونم تو می‌دونی؟ تجربه کردی؟

- چه طور مگه؟

و همان شد که دوستی خودم و مصطفی را تعریف کردم.

هر چه بیشتر از مصطفی برایش می‌گفتم، او که پشت دوربین ایستاده بود، اشکش بیشتر جاری می‌شد. وقتی از لحظه‌لحظه‌ی شهادت مصطفی گفتم، نتوانست خودش را کنترل کند. پرسید که از او عکسی دارم؟ وقتی قاب عکس مصطفی را بر دیوار اتاق بغلی دید، با حالتی بهت‌زده، به چشمان خیره‌ی مصطفی نگاه کرد و اشک‌ریزان گفت:

- IIIII ... این داره با من حرف می‌زنه. هر طرف می‌رم انگار داره به اون طرف به من نگاه می‌کنه ...

خندیدم و گفتم: "تو که می‌گفتی این حرفا ادعاست و خرافاته."

عصبانی شد و گفت:

- برو ... این چه حرفی‌یه. چشم‌های مصطفی داره با من حرف می‌زنه.

گفتم: "بذار بعدا عکس‌های مصطفی را برایت می‌ریزم روی سی.دی."

عجولانه نپذیرفت. گفت: "نه. نمی‌تونم منتظر بمونم."

و دوربین عکاسی حرفه‌ای‌اش را درآورد و از عکس‌های مصطفی بر صفحه‌ی کامپیوتر عکس گرفت.

وقتی وسایلش را جمع کرد و خواست برود، از او پرسیدم:

- الان نسبت به شهدا چه احساسی داری؟

نفس عمیقی کشید و باغرور گفت:

- احساس می‌کنم همه‌ی اونا برادرهای عزیز من هستند. من به مسلمان بودن خودم افتخار می‌کنم. من هر جای دنیا که بروم، با افتخار می‌گویم که پدرم یک مسلمان شیعه‌ی ایرانی است، پس من هم یک ایرانی شیعه هستم.

و نشانی مزار مصطفی را گرفت و رفت.

دیگر او را ندیدم و تا همین امروز هم خبری از او ندارم.

البته اگر در اینترنت نام او را جست‌وجو کنید، با برخی مطالب و نوشته‌هایش روبه‌رو خواهید شد.